



دنیا پر پیچ و خم یک نقطه!

• محمدرضا یوسفی
• تصویرگر: میثم موسوی

بعد قبل از این که نقطه شروع کند به حرف زدن، دونقطه گفت: اهل جنگ و دعوا و زد و خورد هستی یا نه؟ نقطه که اهل دعوا و جاروجنجال بود، گفت: «آخر تو بگو، هر کسی مثل من که یک آه، بگو نخود، آخه هیچی نیست. خب باید جنگ و دعوا کند تا چیزی شود! حالا با کی؟ کجا؟ چه جوری دعوا کنیم؟»

دونقطه که انگار نصفه‌ی گم‌شده‌اش را پیدا کرده بود، گفت: «باید برویم به جنگ سه نقطه. اگر او را شکست بدهیم، یک نقطه مال تو و دو نقطه مال من می‌شود و تو دونقطه می‌شوی و من چهارنقطه. زور و قدرت‌مان بیش‌تر می‌شود و بعد سراغ نقطه‌های دیگر می‌رویم و ده نقطه و بیست نقطه و هزار نقطه می‌شویم!»

راستش نقطه توی دلش از دعوا ترسید و با خودش گفت: بابا بی‌خیال دعوا، ولی چشم‌های ریزش برق‌برق زد، کلاه بلند و رنگارنگ و بوقی‌اش را برداشت و گفت: «وای هزار نقطه؟!»

نقطه پا به پای دونقطه که نه، قل‌قل دنبال او راه افتاد و چند کوچه پایین‌تر، درست سر خیابانی که به بلوار می‌خورد، به سه‌نقطه رسیدند. دونقطه ته دلش از سه‌نقطه می‌ترسید، ولی برای این که نقطه به ترسش پی نبرد، سر و صدا و های‌وهو کرد. سه‌نقطه که کله‌اش دراز و نوک تیز بود، کج‌کج به دونقطه نگاه کرد و گفت: «چی شده، نقطه‌ات را گم کردی که این‌جور فریاد می‌کشی؟»

صدای سه‌نقطه رنگ و بوی مهربانی نداشت، هیکلش هم کمی ترسناک بود. دونقطه خواست جلوی او کم‌نیارد و گفت: «آلک و ملک، دولک‌لک، بیا جنگ تک‌تک!» سه‌نقطه کله‌ی گنده‌اش را خاراند و گفت: جنگ برای چی؟ ما

اسم او نقطه بود، خب چون فقط یک نقطه بود. آن روز نقطه خیلی دل‌تنگ بود، یعنی غصه داشت، چه قدر؟ کسی نمی‌داند، ولی در آن صورت گرد و دو چشم ریز و دماغ یک ذره و دهان کوچولو، غصه یک آه بود. آهی نازک‌تر از مو، با صدایی که دو بال پروانه‌ای به هم بخورد. نقطه به خودش گفت: آخه چرا این‌قدر غصه داری؟

کلاهش بلند و رنگارنگ و بوقی بود. آن را از روی چشم‌هایش که مثل دو تا یاقوت ریز بود، کنار زد و گفت: نقطه یعنی هیچی؛ حتی یک نخود هم نیست. با خودش گفت: بروم پیش دونقطه، یک نقطه از او قرض بگیرم تا از تنهایی دربیایم.

از فکر خودش خوش‌حال شد و مثل این که دو بال مگسی داشته باشد؛ رفت. حالا دونقطه کجا بود؟ چه‌طور باید او را پیدا می‌کرد؟ چه‌طور باید به او می‌گفت نقطه‌ای به من قرض بده؟ نقطه جنگل و دریا و کوه و دشت را پشت سر نگذاشت، هفت‌خوان را هم زیر پا نگذاشت؛ چند کوچه آن‌طرف‌تر خانه‌ی دونقطه بود. البته نقطه‌ها خانه ندارند؛ گوشه‌ای افتاده‌اند و همیشه منتظر یک اتفاق هستند. مثل همین نقطه که دوست نداشت چیز دیگری باشد و می‌خواست خودش باشد؛ اما هیچ و پوچ نباشد. حالا چه‌طور و چه‌جوری؟ کسی نمی‌داند. اما نقطه تا این فکرها و حرف‌ها به سرش رسید، گل‌از‌گلش باز شد، یعنی حسابی خوش‌حال شد و گفت: «این همان چیزی‌ست که دنبالش می‌گردم.»

نقطه بدوبدو که نه، قل‌قل توی این کوچه و آن کوچه رفت و به دونقطه رسید. عادت نقطه‌ها این‌جوری‌ست که تا به هم می‌رسند، سرشان را دامب به هم می‌کوبند، یعنی سلام!

نقطه‌ها چه ارزشی توی دنیا داریم که حالا با هم جنگ کنیم؟ برای چی بجنگیم؟ اصلاً بیا سه نقطه‌ی من هم مال تو، حالا بشو پنج نقطه، نه ده نقطه، بگو صد نقطه، بابا هزار نقطه، خُب آخرش باز نقطه‌ای، نیستی؟

نقطه‌ها چه ارزشی توی دنیا داریم که حالا با هم جنگ کنیم؟ برای چی بجنگیم؟ اصلاً بیا سه نقطه‌ی من هم مال تو، حالا بشو پنج نقطه، نه ده نقطه، بگو صد نقطه، بابا هزار نقطه، خُب آخرش باز نقطه‌ای، نیستی؟

مُخ نقطه تاب برداشت، چشم‌های کوچولویش قیلی‌ویلی رفتند. حرف سه نقطه پتک که نه، مثل چکش به سرش تاپ تاپ زد. با خودش گفت: خُب راست می‌گه، هزار نقطه هم باز نقطه است! دو نقطه به سه نقطه گفت: «درسته که جنگ خوب نیست، ولی نقطه بودن هم چیزی نیست، آلاخون‌والاخون هستیم، نه؟»

مُخ نقطه تاب برداشت، چشم‌های کوچولویش قیلی‌ویلی رفتند. حرف سه نقطه پتک که نه، مثل چکش به سرش تاپ تاپ زد. با خودش گفت: خُب راست می‌گه، هزار نقطه هم باز نقطه است! دو نقطه به سه نقطه گفت: «درسته که جنگ خوب نیست، ولی نقطه بودن هم چیزی نیست، آلاخون‌والاخون هستیم، نه؟» کله‌ی سه نقطه کمی دراز شد، این جووری عقلش بهتر و بیش‌تر کار می‌کرد، گفت: «آره جوجه، منم برای همین این‌جا ایستادم.» -این‌جا؟

اما چه طوری؟ همین‌طور که با خودش حرف می‌زد، از کوچه‌ها گذشت و رفت تا خودش را توی خاک و سنگ‌ریزه‌ها گم‌و‌گور کند که صدایی در گوشش پیچید: «آی تو کی هستی؟»

نقطه به دور و بر، به خانه‌ها و در و دیوار نگاه کرد و گفت: «مگه این‌جا کجاست؟ ته دنیا است یا سر آن؟» سه نقطه گفت: نه سر دنیا و نه ته آن. درست وسط دنیا است. من این‌جا هستم تا جلوی آن‌هایی که از شهر فرار می‌کنند را بگیرم و به سر و کول یکی از آن‌ها آویزان شوم. دونقطه گفت: که چی بشود؟

به دوروبرش نگاه کرد. توی قصه‌ها شنیده بود که یک دفعه قهرمانی پیدا می‌شود و اسیر قصه در

سه نقطه که حوصله‌ی جر و بحث نداشت گفت: هر نقطه‌ای باید یک چیزی بشود، این جووری خیلی بی‌مصرف هستیم، نه؟ دونقطه حسابی جاخورد. سه نقطه گفت: «نقطه‌هایی که هیچی



نقطه باید کلمه‌ای را انتخاب می‌کرد. با خودش گفت: عجله نکن! وقتی می‌خواهی چیزی بشوی، باید خیلی فکر کنی. نقطه خیلی فکر کرد. به همه چشم دوخت و آخرش سراغ کلمه‌ای که توی کلمه‌ها کوچک و کوچک‌تر از همه بود، رفت. آن کلمه خواب بود. نقطه نفهمید، تازه اولش فکر کرد کلمه مرده و رفت درست وسط قلبش نشست.

کلمه که نقطه نداشت و یک چیزی بود که معنی هم نداشت و شاید هم کلمه‌ای نبود، ناگهان سرفه‌ای کرد. از خواب هزار ساله بیدار شد و گفت: «من!»

من که قبلاً من نبود، چیزی نبود، با نقطه چیزی شد. مثل یک گربه پرید به هوا و گفت: «حالا یک چیزی، کسی شدم، هستم!» نقطه هم توی سینه‌ی او، روی قلبش خوابید و خواب‌ها با هم قاتی شدند.

یک‌دفعه فیس بادکنک در آمد. وای! بادش خالی و خالی‌تر شد.

غار غول‌ها را نجات می‌دهد، ولی او که قهرمان نبود، نقطه‌ای ریزه‌میزه بود. باز صدا آمد: «های گیج گیجی!»

یک بادکنک بالای سرش ایستاده و دُمش را تکان می‌داد. نقطه گفت: «بامنی؟»

بادکنک گفت: آره، با تو هستم؟

نقطه گفت: تو کوچولوترین و فینقیلی‌ترین بادکنکی هستی که تا حالا دیدم!

– بیا بنشین پشتم تا با هم به جایی برویم.
– کجا؟

بادکنک پایین آمد، پایین‌تر، آن‌قدر پایین که پایین‌تر از آن نباشد و نقطه پشت او نشست. بادکنک به هوا رفت. بالا و بالاتر؛ خیلی بالاتر. نقطه که خیلی خسته بود، به خواب رفت؛ چه خواب شیرینی.

توی خواب، چه خوابی دید! جایی مثل شهر کلمه‌ها بود. چه شهر پر سروصدایی! کلمه‌ها دورش جمع شدند. او نقطه‌ای بود به اندازه‌ی نوکِ سر سوزن. کلمه‌ها جیغ‌وداد می‌کردند و هر کدام می‌خواستند، نقطه برود بالا یا پایین آن‌ها بنشینند به آن کلمه معنی بدهد.



جان نداشت. نقطه که حالا "من" بود، یواش یواش بادکنک را باد کرد. پوف-پوف پوف، پوف و بادکنک باد شد و زنده شد. بادکنک جیغ کشید و گفت: «وای، تو مرا زنده کردی!»
"من" که دیگر نقطه نبود و حالا برای خودش یک کلمه بود با بادکنک به آسمان رفت و رفت و رفت...

کسی باد او را خالی نکرد، خودبه خود فیسش در آمد. از بالای آسمان، پایین آمد و پایین و روی زمین و میان علفها تالاب افتاد. «من» گیج شد. نفهمید چه اتفاقی افتاد. نقطه که حالا «من» بود، گفت: «چی شد بادکنک؟»
اشکش در آمد. بادکنک را هی تکان تکان داد. بادکنک اصلاً

